

داستان کوتاه

حسرتِ بازنویسی آن رؤیا

بیژن بیجاری



با سپاس از نویسندهٔ ارجمند، بیژن بیجاری^۱، ساکن جنوب کالیفرنیا، که این داستان کوتاه را در اختیار آرمان قرارداد.

حسرتِ بازنویسی آن رؤیا

سبز در سبز... همه‌ی این رؤیا سبز ست – منتها سبزهایی که با سایه / روشن‌هایی متفاوت، خودِ سبزه‌ها، تبدیل می‌شوند به هزاران سبزِ تاریک؛ روشن؛ کمی تاریک‌تر؛ یا کمی بیشتر روشن‌تر؛ سبزِ سیر؛ سبزِ اندکی سیرتر؛ سبزی که اندک اندکی تاریک‌ترست... و، این‌طوری‌ها، هزاران سبز، سبزشده در چشمِ این رؤیای رنگیِ سبز: آسمان، زمین، حشره، انسان، حیوان، اشیا... و

^۱ بیژن بیجاری متولد ۱۳۳۰ اصفهان، از داستان‌نویسان مطرح ایرانی است که داستان‌هایش از سال ۱۳۵۱ در مجلاتی چون فردوسی، نگین، مجلات آدینه، دنیای سخن و تکاپو منتشر شدند. بیجاری از سال ۱۳۷۷ ساکن آمریکا شد. به تازگی دو اثر از بیژن بیجاری توسط نشر آموت با عنوان‌های "تماشای یک رویای تپاه شده / باغ سرخ" و "عرصه‌های کسالت / پرگار / قصه‌های مکرر" منتشر شده است.

خلاصه همه‌ی مَنظَر، سبزیده‌ای سراسر سبز ست. و، آن سنجاقکِ بزرگ هم هست که، استخوان‌های تنِ گیاه‌وارِ سبزش، از صورت، دست و پاهای دراز و لاغرش، گرفته تا منقارِ بلندِ عَلفی‌اش، همه ساقه‌هایی سبز و شیشه‌ای و شفاف‌اند، و در رَگ‌های این سنجاقک، رگه‌هایی از نُورِ نُقره‌ای هم جریان دارد و زنده و هم‌درلحظه می‌تپد نَبضِ آن نور... و می‌دَوَد - انگار که دویدنِ نُوری سبزتر در رَگی که سبز ست و انگار که خونی سبزتر دارد می‌دَوَد در رَگ.

و این سنجاقکِ سبز، با آن بال‌های نازک‌ش، چتری گشوده دارد، بالای سَرِ این دخترکِ سپید گیسو که نشسته بالای سفره‌ای از خاکستر... و همین دخترک ست که، رؤیایم رنگین‌تر می‌کُند: دخترک، از میانِ سفره‌ی خاکسترِ گشوده در برابرش، گله‌ای آتشِ گداخته‌ی خونی‌رنگ برمی‌دارد از سفره‌ی خاکستر و فُوت می‌کُند آن پَرِ خاکسترهای پروانه‌های در پروازِ این طرف / آن طرفِ آن زغالِ سُرخ... و هپی فُوت می‌کُند بر آن گله زغالِ سُرخ و آن خاکسترها...

و، وه که چه عطرِ جادویی‌ای، لبریز کرده بود آن فُوت کردن‌ها و آن عطرِ نُوبر، در آن شبِ نوجوانی‌ام - همان عطری که توأم شده بود با حضور و تماشای تریاک کشیدنِ سنجرخان و مشامیدنِ آن عطرِ افیونیِ جنون‌آفرینی که پراکنده می‌شد در روحِ منِ مجنونِ آن عطر... و، هنوز و پس از گذشتِ آن همه سال هنوزهم، کیف می‌کنم حتّا از یادآوریِ آن بوییدن، و راستش، در حسرتِ باز مشامیدنِ آن عطرِ تلخ ست که، می‌روم به تماشای آن نی‌زارِ سُفلا:

سنجرخان، تگّه زغالی سُرخ به آنبر گرفته داشت، کنارِ حَبّه‌ی تریاکش - بر چینیِ حُقّه‌ی وافورِ سفری آقای مشیر. و، وقتی زغال و آن آنبرِ نُقره‌ای می‌گذاشت کنارِ چکمه‌ی پای راست، با سنجاقکی دردستِ چپ‌ش هپی به بالا و پایین، درمی‌آورد و فُرو می‌کرد آن سنجاقک بر سطحِ حُقّه‌ای که سوار شده بود بر آن نی‌کهور، و می‌نواخت نی‌اش، و بعد هم فُوت می‌کرد ته‌مانده-ی دودِ دهانش و باز با سنجاقک و حُقّه، شروع می‌کرد به وَر رفتن و پروراندنِ آن حَبّه‌اش بر سطحِ لغزانِ چینیِ حُقّه‌ی وافور. در چشم‌اندازِ تاریکِ آسمان، کَم کَمک داشت، باز ماه پیدا می‌شد بالای کُنده‌های هیزمی که حاج حَبّت‌الله، با برهم چیدن و آتش زدنشان، مَنقَلی ساخته بود کنارِ نی‌زارِ سُفلا:

آقاجون، پُشت به من ایستاده، داشت بر "اُشنو"یش پُک می‌زد و خیره بود انگار بر شعله‌های مَنقل یا نی‌زار، و یا آن "ماه"ی که، داشت برمی‌گردید در آسمانِ روبه‌رویمان. و، آن آهوی

نرّهم دیگر رفته بود - و یا در تاریکی بیابان، آن چشم‌های سوسوزنش، دیگر دیده نمی‌شد. شاید هم، همان دور و برها پنهان شده بود و داشت نگاهمان می‌کرد...

در شکارهای پیشین، حاج حجّت این آتشِ سحرگاهی می‌افروخت برای کباب کردنِ تَگه‌ای از جگر یا گوشتِ آهو؛ اما آن شب، خبری نبود از کبابِ گوشتِ تازه‌ی سحرگاهی. و در زیرِ نوری که از دو چشمِ جیبِ آن "آهوی بیابان" که می‌تایید، فقط دامنی از بیابان روشن بود، و دورتر، آن نی‌زاری که روئیده بود بالای سطحِ نازکی از آبِ انگار مُرده. و بالای نی‌زار هم، ماهِ برآمده، کم‌جان شروع کرده بود به تاییدن.

و، سنجاقک، هنوز داشت هی بر شانه‌های دخترک بوسه می‌زد، و به این طرف آن طرفِ سبزه‌زار و یا سفره‌ی خاکستر، نوک می‌زد و باز، می‌بوسید و یا بو می‌بوید شانه‌های دخترک، یا... اما همچو یک نگهبان انگار، و برای حفاظت از او، ترک نمی‌کرد دخترک و پیرامونش... بله، سنجاقک هنوز داشت، فُوت می‌کرد بُرده‌های خاکستراز گیسوی سپیدِ دخترک. و هم‌در لحظه، دخترک، به من نزدیک شده بود با گله زغالِ سرخی در میانِ دو دست. و انگار داشت، آن گله زغالِ افروخته تعارفم می‌کرد. گلوخه آتشی که سرخی‌اش، آن حریرِ نازکِ خاکستر، سُرخ‌تر می‌نمایانَدش. به دستهایش نگاه مُرده بودم و بعدهم، به زمزمه خطاب به او - و انگار که به خود - گفته بودم: "به‌به چه دست‌های سپیدی؛ چه انگشتانِ بقاعده زیبایی؛ چه سبز موی‌رگ‌های زیبایی دویده‌اند در زیر این پوست‌هایی این‌طور سفید دست‌های شما؛ وه که چه شاداب و جوان دست‌هایی دارید؛ راستی که، چه جادوگر دست‌هایی دارید شما دخترم!"

سنجاقک، هنوز بوسه می‌زد بر شانه‌های دخترک و فُوت می‌کرد بر آن زغالِ گداخته. و خُب معلوم ست که: پراکنده می‌شدند خاکسترهای خاکستر در پیرامونمان. و... و بعد تر هم، هنوز نمی‌دانم که سنجاقک داشت آیا بوسه می‌زد یا می‌بوید گیسوی سپید و بلندِ دخترک، یا داشت فوت می‌کرد بر آن گلوخه‌ی گداخته‌ی سُرخ... یا؟ فرقی هم نمی‌کرد - چه که هنوز، رؤیا و آسمان و همه جا سبز سبز شده بود باز... و من داشتم بازی کنان می‌دویدم در علف‌زارِ پُشتِ خانه‌ی نوجوانی‌هایم - همان خانه‌ای که، تاجِ کاجِ سرسبزش پیدا بود...

کاج و مادر، همزاد هم بودند. و مادر بود که، گفته بود بروم به سبزه‌های باغ‌چه‌ی خانه سر بزَنم، و زیرِ درخت‌های کاج را جُست و جو کنم: آره! پدرتان آن آخری‌ها - و بخصوص بعد از ترکِ شکار و بی‌جان کردنِ آهو‌ها، کَبک‌ها، هُوبره‌ها... - هر روز که می‌گذشت، بیشتر به بچه‌گیهای تو شبیه می‌شد. می‌دانی مادر؟ پیری بد دردی ست. خُب راستش، دیگر این سال‌های آخر بگومگویی که نداشتیم؛ هیچ، بعضی وقت‌ها، خودم را نفرین می‌کردم که چرا سال‌های گذشته، قدرِ پدرتان، کمتر می‌دانستم. می‌دانی؟ پیرمرد شده بود عین یک پسر بچه‌ی لاغرِ هشت/ نه ساله و پوست و استخوان، و انگار که من مادرش شده باشم. گوش می‌کنی؟ مثلن: دو/ سه سال پیش از فُوتش، یک دَمِ غروبی، دوتایی نشسته بودیم لبِ ایوان و داشتیم باغچه و همین کاج‌های خانه را تماشا می‌کردیم؛ همین آسمان را و گنجشک‌ها و سارهایی که داشتند برمی‌گشتند به لانه-هایشان.....

و تا مادر رفته بوده سر بزَند به قوریِ چای، وقتی برمی‌گردد به ایوان، می‌بیند که آقا جون غیب شده. و لمحهای بعد ست که، مادر می‌فهمد، آقاجون رفته بوده به اتاقِ من، و بعد هم وقتی آقاجون برگشته بوده به ایوان، مادر می‌بیند که، پدر، با تفنگِ بادی‌ای که خودش خریده بوده برای پسرش، نشسته بوده بر لبِ دیواره‌ی کم ارتفاع ایوان. و بعد هم، مادر دیده بوده که آقاجون، بسته سیگارِ اُشنو و فندکِ بنزینی‌اش را در آورده بوده از جیبِ جلیقه‌اش، و از مادر پرسیده بوده که: خانم ما را میهمان می‌کنی به یک استکان چای این دَمِ غروبی تا عیش‌مان کامل شود؟ و بعد تر هم، مادر با سینیِ چای و بشقابکِ "پولکی"، وقتی برگشته بوده به ایوان که، آقا جون اولین اُشنوش گیرانده بوده و داشته ساچمه‌ای می‌گذاشته در خزانه‌ی تفنگِ بادیِ کمر شکسته‌ی من...

مادر می‌گفت: از آن غروب به بعد، پیرمرد، هر وقت حوصله داشت و اگر غروب بود و هوسِ چای می‌کرد در حیاطِ خانه، می‌دانستم آقاجونت، باز یادِ شکار افتاده... آخر خُب شکار عشقش بود؛ اما شاید اگر هم می‌توانست، نمی‌خواست دیگر پرنده یا چرنده‌ای را بی‌جان کند. این دُرُست و آره! اما خُب تیر انداختن و نشانه زدن را دوست داشت، و چه ذوقی هم می‌کرد راستی راستی... آره! آن آخرِ عمری و غروب‌ها در ایوانِ خانه، و با همان تفنگِ بادیِ تو، چه عشق‌هایی که نکرد پدرت. خُب، می‌نشست به شکارِ میوه‌های همین پنج / شش کاجِ خانه. دُرُست ست که چشم‌هایش دیگر خوب نمی‌دید؛ اما همه‌ی گُلُوخه‌ها و آن میوه‌های چوبیِ کاج‌های خانه را

که بر زمین افتاده‌اند، بُرو نگاه کن پسر، خُب، تو می‌توانی یکی‌شان را پیدا کنی که، ساچمه‌ای از آن تفنگ بادی‌ات، نخورده باشد به تَن‌شان.

و، پس پدرهم، بندِ آن تُفنگِ دو لولِ خوش‌دستش، بی‌خودی نیاویخته بود - در تَه آن کُمدِ لباسش تا کمتر دیده شود آن تفنگ و آن ساکِ کوچکِ برزنتیِ فِشنگ‌ها و قوطیِ باروت و ساچمه‌ها و .. راستش این ست که: سال‌ها سالِ پیشتر، من نیز، در کنارِ پدر بودم - وقتی آقاجون پلنگی بخت‌برگشته را شکار کرده بود. و درُست ست که، تَفاخرِ به شکارِ پلنگ برای پدر یک طرف، و آن دو لاشه‌ی سربریده‌ی آهو هم در طرفِ دیگر - همان دو لاشه‌ی سر بریده‌ی آهو که، از صندوق عقبِ آن "بیوک" زردِ پدر، بوی خونشان می‌آزرده‌مان. بعدترهاست که پدر گفته بود: آره! اون پلنگی که گرسنه‌گی دیوانه‌اش کرده بود، مستِ بویِ خونِ همان آهوها، آن-طور بی‌پروا و آن‌طور با خیالِ خوش، یک‌راست آمده بود طرفِ ما که، شکارش کنم. خُب پدر، شکارش کرده بود و... بعد هم، همه‌گی با نوعی سرمستی، بالای سرِ آن پلنگِ به خون آغشته، عکس هم گرفته بودیم...

حالا و بعد از پنجاه و دو سال بعدتر، همان عکسِ رَتنگ و رو رفته، خیره ست به من: آقاجون ایستاده؛ منِ هشت/ نه ساله نشسته بالای سرِ یک پلنگ که از زیرِ سر و تا ملتقای گردن و دست-هایش، دامنی تاریک گسترده شده... آیا خون؟ آخر عکس، سیاه/ سپید ست. و نمی‌شود آن تاریکی را دقیقن نوشت. سایه‌ی دوربینِ سوار بر یک سه‌پایه هم پیداست زیر پاهای در آغوش-گرفته‌ی پسرکی که به دوربین - انگار با شوق - خیره می‌خندد. در چشم‌اندازِ چشم دوربین، پُشتِ سرِ آقاجون و ماها، در خطِ اُفقِ صبح‌گاهی، دو تپه پیداست و بقیه فقط بیابان: جلوتر، پنج نفر ایستاده، و پسرکی نشسته بالای سرِ یک پلنگ و در زیرِ دامنِ سیاه گسترده شده‌ی پلنگ، دامنی سیاه گسترده شده. و بالاتر، من نشسته‌ام. و جلوتر، سایه‌ی آن مکعبِ دوربین و سه پایه‌اش هم پیداست...

هر چند بعد از آن هم باز، پدر مرا همراه می‌برد برای شکار... امّا، آن شکارِ آخرِ آهوی آقاجون، برمی‌گردد به پاییزِ دو سال بعد از شکارِ آن پلنگ:

آقای مشیر، آقاجون و سنجرخان را دعوت کرده بود به مزرعه/قلعه‌اش برای شکار آهو. بعد از آن شام آخر، و بعد از نوشانوش پدر و دوستان پدر، همه برخاستیم از سر سفره‌ی گسترده‌ای که رعیت‌های آقای مشیر گسترده بودند. هرچند، آقای مشیر سرانجام آن شب، ترجیح داد چرت زدنش بر سر آن سفره‌ی دیگر که در میانه‌اش، منقلی پُر از زغال‌های سُرخ، در میانه‌ی خاکستر، تلنبار شده، تماشایی شده بود؛ اما یادش نرفت که به راننده‌اش بگوید که: "حاج حجّت! یادت نرود برداری کیفِ سفری‌ام برای سنجرخان. می‌دانی که، پیرشان نی‌زار سُفلا. خودم دیده‌ام که، گله، یا جُفت جُفت می‌آیند برای آب خوردن..."

و دقایقی بعد، بوده بود که، ظاهرن ماه برگشته بوده خانه - دست کم برای چند ساعت. و، پس سنجرخان، بندِ دولول آقاجون به دوش انداخت. آقاجون زیپِ کُتِ شکارش بالا کشید و حاج حجّت هم، ساکِ فشنگ و پرژکتور آقاجون برداشت. بعد هم، آقاجون بعد از سوار کردن سیم‌های "پرژکتور"ش بر باطری آهوی بیابان، نشست کنار حجّت، که پشت فرمان آهوی بیابان، سِفْت فرمان را چسبیده بود. من هم نشسته بودم کنار سنجرخان که تفنگِ دولول آقاجون میان پاهایش گرفته بود. آهوی بیابان پیش می‌رفت در دل بیابان تاریک. همه جا تاریکی بود - مگر در برابر آن دو چشم روشن آهوی بیابان و سمت راستمان، که در دور، و در دامن نور پروژکتوری که آقاجون بر بیابان می‌تابانید، و همچو ماهی بدربرمی‌آمد بر زمین بیابان، همه دیگر، سراسر تاریکی در تاریکی، تاریک می‌نمود.

آن دو آهو را هم، باز چشم‌های شیطان / کودکِ من پیدا کرد: "آقا جون! اوناهاشون!". پدر پرژکتورش چرخانید، و آن چهار چشم سوسوزنِ نقره‌ای را ایستانید و پیش از آنکه، سنجرخان بشنود فریاد آقاجون که: سنجر نرنی ماده رو، سنجر شلیک کرده بود و ماده رو زده بود.

همه پیاده شدیم. آن طرف‌تر، زیر نور چراغ‌های روشن آهوی بیابان، و زیر پرژکتور هنوز روشن بالای سر آن آهوی آبستن، آن طرف‌تر و در فاصله‌ی ده/ دوازده متری هم، آن آهوی دیگر ایستاده بود و به ماها نگاه می‌کرد...

ساعتی بعد، ماه برگشته بود به آسمان که، حاج حجّت رفت و از عقب جیب آهوی بیابان، چند گنده چوب آورد. و یک بطری کوچکِ بنزین و با آن‌ها آتشی فراهم ساخت. لاشه‌ی آهوی ماده هم، افتاده بود آن طرف‌تر... و، این طرف‌تر، برکه‌ی آب که در بالا دستش، ساقه‌های بلند نی دیده می‌شد... و آن آهوی نر هم دیگر رفته بود انگار. سنجر خان و پدر هم ایستاده بودند بالای

منقل آتشی که حاجی ساخته بود با کُنده‌های چوب – و این بار، به جای نیش کشیدن تگه‌ای بریان از جگر یا گوشت آهو، ایستادند به تماشای نی‌زار و ماهتاب و دود کردن – سنجرخان تریاکش می‌کشید و آفاجون به سیگار اشنویش پُک قُلاج می‌زد...

نه! بی‌خودی نبوده بود که پدر، بعد از آن شکار، تفنگِ دولولِ خوش‌دستش، پنهان کرد در گُم‌دی که تا بعد از مرگش، ما را دسترسی بدان امکان نداشت:

عطرِ یونجه‌ها؛ عطرِ شبدرها؛ عطرِ سبزهایی که می‌چریدندشان بچه آهوهای در برابر و یا همین درکنارم، و من و بسا که خودشان سرمست کرده بود – آخر، گاهی یکی‌شان می‌ایستاد نگاه و انگار دعوت‌م می‌کرد که همراه یا در پی‌اش بدوم و باز بر سر و کول هم می‌پریدند و بازی بازی می‌کردند و بعد باز، یکی دیگرشان می‌آمد کنارم و مُچ پایم می‌لیسید و بعد می‌دوید برابرم. و گاهی هم برمی‌گشت پُشت سرش می‌نگریست – شاید برای اینکه، مطمئن شود که هنوز همراهش هستم و بعد باز، بازی گوشانه برمی‌گشت و به پُشت سرش نگاه می‌کرد باز... داشتیم در علف‌زار کنار برکه‌ی پُشت خانه، بازی می‌کردیم. انگار هنوز، من کودک بودم و درخت کاج قدیمی آن خانه‌ی کودک‌هایم هم، تاج سبزش از بالای دیوار خانه‌مان پیدا بود. و... انگار داشت صبح از راه می‌رسید – هرچند، ماه بدر در آسمان بالای کاج می‌درخشید، فکر می‌کردم، از همین درخشش ماه بدر ست که بچه آهوها به من اطمینان دارند و، دارند این‌طور، بی‌خیال یا هیچ هراسی، با من نیز همچو یک آهو و عضوی از اهل خانه‌شان، با آرامش بازی می‌کنند تا بعد از چرای در علف‌زار برویم – و تا هنوز، ماه بدر در آسمان ست – برسیم به برکه، و برای نوشیدن آب. شاید برای آن که ترجیح می‌دادند به‌هنگام نوشیدن آب، من بپا و نگهبانشان باشم؛ شاید می‌دانستند، آن پلنگ گرسنه، پیش از فرارسیدن آفتاب باید برگردد خانه – حتا و اگر صبح و آفتاب هم در راه باشند.

۶ فوریه / ۲ می ۲۰۱۷

جنوب کالیفرنیا